کرشمه

فصل دوم

مدتی بود که از کرشمه خبری نبود!

بعد از اینکه پدرش یعنی قربان توی باغ آقای کامکار یعنی پدر امیرحسین مشغول بکار شد کرشمه و مادرش یبار اومدن مغازه و تشکر کردنو رفتن بعد از اون چند روزی بود که تقریبا هر روز کرشمه از جلوی مغازه رد میشد گاهی اوقات یه سلامیم میکردو میرفت..

اما الان حدودا یک ماهی میشد که اصلا نیومده بود..

امیرحسین یه جورایی به اون رفت و آمدا عادت کرده بودو الان یکم براش

سخت بود به این نیومدنا و نرفتنا عادت کنه!

خودشم نمیدونست اما آروم آروم داشت یه سری اتفاقا تو قلبش میفتاد!

تقریبا هر روز امیرحسین منتظر بود که کرشمه حداقل از جلو موبایل فروشی رد شه..

کمیل یه چیزایی رو حس میکرد و میدید که امیر هر روز داره بی قرار تر میشه..میفهمید که رفتارای امیرحسین داره تغییر میکنه!!اون امیر حسین خوش برخورد و خوش رو یواش یواش داشت

تبدیل به آدمی میشد زود از کوره در میره و کلافه اس!
اما خود امیرحسین متوجه این تغییرات نمیشد شاید چون نمیرونست داره عاشق میشه!

بعد از گذشت حدود یک ماه بلاخره یه روز عصر ورشمه اومد تو مغازه!!
امیرحسین با دیدن کرشمه انگار دنیا رو بهش دادن اصلا ازین رو به اون رو شد!!
شد همون امیرحسین سابق!!
_سلام خوبین!!؟

+سلام ممنون خیلی خوش اومدین..شما خوبین!؟

_ممنون خوبم

+خداروشکر..معلومه که خوبین..خوبین که به ما سرنمیزنین!!معلوم هست کجایین

_ببخشید یه مدتی هست واقعا گرفتارم خواهر کوچیکم و داداشم میرن مدرسه منم تو خونه با مادرم زعفران پاک میکنم هر سال این موقع با مادرم زعفرون میاریم و پاک میکنیم..پول خوبی میدن بابتش!!

+آها که اینطور..گفتم مارو فراموش کردین!

-اختیار دارین این چه حرفیه...

+راستی پدرتون راضین از کارشون!؟

_آره بابا خیلی..واقعا خدا خیرتون بده پدرتونم آدم با انصافیه واقعا خیلی هواشو داره

+خب خداروشکر..

_راستش امیر آقا اومدم اون دویست تومنو که بهم قرض دادین و بهتون برگردونم دستتونم درد نکنه خیلی ممنون بابتش

امیرحسین گفت..قابل شما نداره کرشمه خانوم عجله نیست باشه حالا بعدا میارین!

کرشمه گفت..نه دیگه الان خودم دارم کار میکنم پول دارم براتون آوردم باز معلوم نیست کی بتونم بیارم

امیرحسین گفت..منکه میگم قابل شمارو نداره ولی حالا که اصرار میکنین قبول میکنم

کرشمه تشکر کردو خداحافظی کردو میخواست بره که امیرحسین گفت..نرین

باز مارو فراموش کنین هر از گاهی یه سری به ما بزنین..
کرشمه هم لبخندی زدو گفت چشم حتما..

امسرحسین انگار روحش تازه شده بود و دوباره متولد شده بود سرحال و پر از انرژی..
تا آخر شب که میخواستن برن خونه با همه شوخی میکردو میگفت و میخندید.. و کمیل داشت اینار و میدید..چیزایی که تقریبا یک ماه بود از یاد امیرحسین رفته

بود..یعنی دقیقا از وقتی که واس آخرین بار کرشمه رو دیده بود..

آخرشب قبل رفتن کمیل گفت..
اونروز که پول ودادی بهش فکر میکردم داری اشتباه میکنی اما امروز فهمیدم که در موردت اشتباه میکنم..تو آدم خوبی هستی امیرحسین..یه وقتاییم انقد خوبی که من نمیفهممت!
امیرحسین خندید و گفت..همه ما انسانیم و باید هوای هم و داشته باشیم!!
کمیل گفت..حرفت درسته ولی امیر من فکر میکنم تو داری به این دختر علاقه

مند میشی..اگه هنوز نشده باشی!!و با شناختی که من از تو دارم تو آدم هوس بازی نیستی و من مطمعنم این عشقه..ولی داری وارد بد بازی میشی!!

امیرحسین یکم سکوت کردو بعد گفت..به نظرم داری اشتباه میکنی!!

کمیل گفت:خودتم میدونی که درست میگم..عشق گته باتلاق میمونه..هرچی بیشتر دستو پا بزنی بیشتر فرو میری!!

امیرم گفت..آره و وجه مشترک هردوشون اینه که وقتی میفهمی که گیر افتادی!!

کمیل رفتو امیرحسینم یکم بعد درارو
قفل کردو رفت خونه..
چند روز بعد صبح جمعه امیرحسین
نرفت موبایل فروشیو همراه پدرو
مادرشو مینا رفتن باغ..
یه روز سرد زمستونی..
توی حیاط باغ آتیش روشن کردنو
نشستن دور آتیش..
طولی نکشید که در باز شدو آقا قربان
پدر کرشمه همراه خانواده اش اومدن باغ
و رفتن سمت اتاق نگهبانی..

لوازمشونو گذاشتن و همونجا گوشه باغ برای خودشون آتیش روشن کردنو زیر انداز پهن کردنو اوناهم نشستن دور آتیش!!

امیر حسین یه جورایی خوشحال بود که کرشمه رو اونجا میبینه!!

مادر امیرحسین گفت..اینا اینجا چیکار میکنن!؟

آقامرتضی گفت..هیچی بابا بنده خدا قربان دیروز گفت میخواد خانواده شو بیاره اینجا تفریح..منم گفتم چه اشکالی داره..بزار بیان خوش بگذرونن!

آقا قربان و خانواده اش اون سمت باغ واسه خودشون آتیش درست کرده بودن خانواده آقای کامکار این سمت باغ!!
انگار به قربان و خانواده اش خیلی خوش میگذشت..
اونا یه آهنگ محلی افغانستانی گذاشته بودن و خواهر کوچیکه کرشمه که ۸ سالش بود برادرش که ۱۱ سالش بود داشتن میرقصیدن..یکم بعدم خود قربان بلند شدو شروع کرد به رقصیدن..
مینا و محدثه خانومم داشتن نگاه میکردن میخندیدن..

آقا مرتضی گفت..آدمای باصفایین..شادن و بی شیله پیله..
محدثه خانوم گفت..آره چقدر خوب و خوشن..خوشبحالشون..

امیرحسینم این وسط همه حواسش به کرشمه بود که داشت میخندیدو همراه آهنگ دست میزد تا خواهرو برادرش برقصن!!

یکم بعد یه چایی آتیشی درست کردنو شروع کردن به خوردن چایی تو اون هوای نسبتا سرد..

و تو اون هوا اون چایی داغ چقدر میچسبید..

بعد از چاییم آقا مرتضی گفت بریم یواش یواش جوجه هارو بیاریم سیخ بکشیم!

اما محدثه خانوم گفت نه بابا هنوز زوده!!

برای همین همچنان نشیتن کنار آتیش..

اما مثله اینکه نهار مادر کرشمه آماده شده بود..

قربان و زکیه همسرش یه دیس و پراز برنج کردنو راه افتادن سمت جایی که

خانواده آقا مرتضی نشسته بودن..
رسیدن بعد از سلام احوال پرسی قربان گفت..
باید ببخشید دیگه خانوم آقا مرتضی ما امروز آمدیم اینجا مزاحم شما شدیم
محدثه خانوم گفت..نه بابا اختیار دارین این چه حرفیه باغ خودتونه شمام اینجا زحمت میکشین حالا یه روز دست خانواده رو گرفتین اومدین اینجا ..خیلیم کار خوبی کردین..
قربان گفت..دوباره تشکر کردو دیس برنجو از زکیه گرفت گفت..اینم آوردیم

برایی شما!نوش جان کنین!
اما آقا مرتضی و محدثه خانوم تشکر کردنو گفتن..ممنون ما خودمون نهار آوردیم دستتون درد نکنه!
اما قربان خندیدو گفت..اگر بدانید که ای چه غذایی خوشمزه ای است تعارف نمی کنین!
مینا کنجکاو شدو گفت..مگه چیه!؟
قربان گفت..ای یک غذایی محلی افغانستانی است که بسیار طرفدار داره بهش میگن قابلی کباب!بسیار خوشمزه و مقوی هم هست..قول میدم اگر یکبار

امتحان کنین شیفته و عاشقش خواهی شد!

با این حرفای قربان مینا و محدثه خانوم مجاب شدن که حداقل امتحانش کنن!آقا قربان دیس دادو مینا و محدثه خانوم یکم خوردنو واقعا خوششون اومد!!

زکیه گفت..اصلا چرا نمی آیید همانجا همگی باهم بنشینیم سری یک سفره و باهم نهار میل کنیم!!

محدثه خانوم گفت..نه دیگ مزاحم نمیشیم!!

آقا قربان خندیدو گفت..چیه دوسندارین با ما سری یک سفره بنشینید!!!حالا یک امروز را با فقرا هم سفره شوید!

اقا مرتضی دید اگه نرن و باهاشون نهار نخورن فکر بد میکنن بخاطر همین گفت..اتفاقا فکر خوبیه..شما اونجا ماینجا..چه کاریه اصلا همه باهم میشینیم سر یه سفره اینجوری خیلیم بهتره..شما برین ماهم الان میایم!!

قربان و زکیه رفتن و پشت سرشون آقامرتضی و محدثه خانوم مینا و

امیرحسین رفتن و همه باهم نشستن سر یه سفره..
کرشمه و امیرحسین دقیقا رو به روی هم نشسته بودن و امیر حسین هر از گاهی یه نیم نگاهی به کرشمه میکرد!

نهارو خوردن بعد از نهارم همه نشسته بودن میگفتنو میخندیدن..
اقا مرتضی به شوخی گفت..میگم آقا قربان توام خوب بلدی برقصیا!!نکنه جوونیات باهمین رقصا دل زکیه خانومو بردی!!
بعد همگی زدن زیر خنده!!

قربانم گفت..آره دیگه آقا مرتضی بلاخره یک جوری باید دل ای زنها را بدست آورد!!ماهم کی کاری دیگری بلد نبودم فقط همی رقصو بلد بودم!

محدثه خانوم گفت..یکمم به همین اقا مرتضی ما یاد بده رقصو آقاقربان!!

قربانم از خدا خواسته..گفت چششم

بعدم رو کرد به پسرشو گفت..عرفان بابا همون آهنگی که گذاشته بودی را دوباره بگذار که به اقایی مهندس رقصیدن یاد بدیم!

عرفانم همون اهنگ افغانستانی گذاشتو قربان بلند شدو دست آقا مرتضی رو گرفت بردس وسط شروع کردن باهم به رقصیدن!!

یکم که رقصیدن قربان رفت سمت امیرحسینو به زور بردش وسط و گفت باید برقصی!!

سه نفری وسط بودنو میرقصیدن همه قش کرده بودن از رقص اقا مرتضی و امیرحسین اونم با یه اهنگ محلی افغان!!

بعد از اینکه خوب رقصیدن بلاخره خسته شدنو نشستن!!

بعدم اقا مرتضی و قربان وامیر حسین بلند شدنو رفتن که تو باغ یه چرخی بزنن..

امیرحسین داشت میرفت اما همه حواسش به کرشمه بود که حالا با مینا دوست شده بودنو باهم حرف میزدن!

بعد از یکی دو دور چرخیدن دور باغ دوباره برگشتن پیش خانوماو آتیشو دوباره روشن کردنو یه کتری و گذاشتن تا آب جوش بیاد و چایی بخورن..

بحث بحث ازدواج جوونا بود آقا مرتضی میگفت..زمان ما پدرومادر میگفتن فلانی دختر خوبیه ماهم رو حرفشون حرف نمیزدیم ولی الان زمونه عوض شده و جوونا میگن خودشون باید همسر آیندشونو انتخاب کنن!!

قربان گفت..بله حق با شمااست ولی ما از این رسما نداریم..ما همین الان بزرگترها تصمیم میگیرن..ما چند وقت دیگه قراره پسر عموی کرشمه بیاد دنبالشو ببرش ولایت

امیرحسین تا اینو شنید شوکه شد!!!ولی خب کاری ازش برنمیومد جز اینکه به روی خودش نیاره!
کرشمه هم اخماش رفت تو همو سرشو انداخت پایین!!

حرفاشون تموم شدو چاییشون خوردن و همگی وسایلو جمع کردنو راه افتادن سمت مشهد!
تو ماشین مینا و محدثه خانوم داشتن از اخلاقای خوب کرشمه و خانواده قربان میگفتن و این حرفا یکم امیر حسینو تسکین میداد وقتی میدید که خانواده

ش از کرشمه و خانواده اش تعریف میکنن!

داشتن حرف میزدن که مینا گفت..نمیدونم توجه کردین یا نه ولی وقتی آقا قربان گفت پسر عموی کرشمه میخواد بیاد دنبالش،کرشمه ناراحت شد!! فک کنم دوسنداره باهاش ازدواج کنه!! محدثه خانومم گفت..خب باشه دیدی که قربان گفت رسمشون اینطوریه که بزرگتر تصمیم میگیرن!!

امیر حسینم فقط ساکت بودو به حرفاشون گوش میداد!!

تا اینکه رسیدن خونه و امیر رفت تو اتاقشو دراز کشیدو خوابید..

روز بعدم طبق معمول هر روز امیرحسین تو مغازه بود خیلیم حالش خوش نبود!

کمیل پرسید چیشده امیر امروز حالت خوش نیس!

امیرحسینم گفت..داداش یه مدت حالم خوشم نیس ولی امروز بدترم!

_چیشده مگه!؟

+دیروز رفته بودیم باغ!کرشمه ام با مامان باباش اومده بود

_خب!؟

+بابای کرشمه گفت چند وقت دیگه پسر عموش میاد دنبالشو میبرتش افغانستان!!

_دخب الان مشکلش کجاس!!؟

+مشکلش اینجاس که من کرشمه رو دوسدارم!!نمیخوام بره!!

_بیخیال پسر یکم فکر کن!!شما دوتا هیچ جوره به هم نمیخورین!!یه نگاه به خانواده خودت بنداز!!پسر بابای طرف سرای دار باغ بابای توئه!

+خب باشه!!؟

_خب داداش بابات صدسال سیاه حاضر به همچین وصلتی نمیشه..بماند که

مهاجرم هستن!واقعا یکم فکر کن!

+کمیل من بچه نیستم..میفهمم ولی من دوسشدارم واقعا دوسشدارم!

_چی بگم والا!!

نزدیک ظهر بود که مادر کرشمه با عجله اومد تو مغازه و سلام کرد..

امیرحسینم جوابشو داد از حالت چهره اش فهمید که انگار از یه چیزی ناراحته..واس همین گفت..چیزی شده حاج خانوم!!؟

زکیه گفت..ببخشین کرشمه ما نیامد اینجا!!؟

امیرحسین گفت..صبح یه سر اومد چیزی نگفت و رفت..چطور مگه!؟

مادر کرشمه گفت..آخه از صبح از خانه زده بیرون و هنوز برنگشته است!

امیر حسین نگران شدو گفت..براچی خب..چیزی شده مگه!!

مادر کرشمه سری تکون دادو گفت..سری قضیه همین پسرعموش که قراره چند وقته دیگر بیاد دنبالش!!

کرشمه گیر داده که با بابا صحبت کن و بگو کرشمه دلش به ای ازدواج نییست!!

آخر من چی بگم وقتی که گوش نمیده به حرف منی گردن شکسته!!

به گوشیشم هرچی زنگ میزنم خاموش کرده گوشیش را!

امیر حسین به مادر کرشمه گفت شما برین من خودم پیداش میکنم غصه نخورین!

مادر کرشمه رفتو امیرحسینم یکی دوبار به کرشمه زنگ زد ولی خاموش بود!!

امیرحسین یادش اومد که کرشمه یه شماره دیگه هم داره!!همونکه اوندفعه داد تا واسش تلگرامو وصل کنه!!

یادش اومد که اون شماره رو یه جا گوشه دفترش یادداشت کرده بود!

رفتن تو دفترش گشتو شماره کرشمه رو پیدا کردو بهش زنگ زد!!این دفعه روشن بود!!بعد از چنتا بوغ بلاخره جواب داد!!

_الو بفرمایین

+الو سلام کرشمه خانوم

_سلام شما!؟

+منم امیرحسین..حالتون خوبه!؟

_ممنونم خوبم

+شما کجایین مادرتون داره دنبالتون میگرده!؟

_چه فرقی میکنه!؟

+یعنی چی چه فرقی میکنه!!این بنده خدا کل این محله رو دنبال شما گشته! کجایین!؟

_بگین اومدم حرم امام رضا..

+حرم..باشه خودم الان میام دنبالتون!

امیرحسین گوشیو قطع کردو به کمیل گفت من میرمو یکی دوساعت دیگه میام!

سوار ماشینش شد رفت سمت حرم وارد خیابان طبرسی شد این وقت سال معمولا اطراف حرم خلوت بود بخاطر

همین زود رسید و ماشینشو برد تو یکی از پارکینگای زیر گذر حرم گذاشتو بعد رفت داخل حرم..

وارد صحن شدو دوباره به کرشمه زنگ زد..

کرشمه گوششو جواب داد یه جا نزدیک در خروجی باهم قرار گذاشتن.

چند دقیقه بعد

امیر داشت رو به روی در خروجی قدم میزد که کرشمه از راه رسید!

سلام کرد..

امیرحسین یه مقدار سرد جواب سلامشو داد و گفت بیاین بریم مادرتون منتظره!
ولی کرشمه گفت..من نمیرم خونه!!
امیرحسین یه مقدار جدی تر گفت..الان از اینجا میریم بیرون سوار ماشین من میشیم منم مستقیم شمارو میبرم خونه چون مادرتون دلواپسه من بهش قول دادم!همینکه گفتم!
امیرحسین راه افتاد کرشمه ام دیگه نتونست رو حرف حرف بزنه..پشت سرش راه افتاد..

رفتن تو پارکینگو سوار ماشین شدنو اومدن بیرون..

هردوتاشون ساکت بودن..

امیر حسین گفت..همینطوری میزاری میری نمیگی یه عده نگرانت میشن!!

کرشمه بغضش شکستو اشکاش ریخت و گفت..خب بشن!!وقتی به حرفم گوش نمیدن همینه!!

همینطوریم داشت اشک میریخت!

امیرحسین با دیدن گریه های کرشمه دلش سوختو گفت..خیله خب حالا گریه نکن...هوای به این سردی همینطوری بلند

شدی اومدی بیرون..کاپشن منو ازون‌پشت بردار تنت کن تا سرما نخوردی!!

کرشمه درحالی که گریه میکرد گفت..نه ممنون بزار سرما بخورم مریض شم تا شاید دلشون برام بسوزه..

امیرحسینم بیشتر اعصابش بهم ریخته بود..خیله خب حالا گریه نکن درست میشه

کرشمه که انگار دلش خیلی پر بود شروع کرد به حرف زدنو دردودل کردن..

_من خیلی بدبختم،تنهام...هیشکیو تو این دنیا ندارم که بشینم باهاش حرف بزنم و مادرمم که هربار بهش میگم میگه باباتو که میشناسی!

امیرحسین یه دستمال کاغذی داد بهشو گفت..باشه اشکاتو پاک کن گریه نکن الان میریم یه جا باهم حرف میزنیم

خوبه..فقط دیگه گریه نکن..ببینم اصلا از صبح چیزی خوردی!!

یکم جلوتر امیرحسین چشمش افتاد به یه رستوران..ماشینو و نگه داشت وگفت..پاشو گریه بسه الان وقت

نهاره..پاشو بریم یه نهار خوشمزه بخوریم که من خیلی گشنمه!

کرشمه در حالی که داشت اشکاشو پاک میکرد گفت..نه ممنون میل ندارم!!

امیر یکم خیره خیره نگاه کرد..از ماشین پیاد شدو دور ماشین دور زدو در و برای کرشمه باز کردو گفت..ناز نکن اینم در ماشین..بفرمایین پیاده شین!

دوتایی خندیدن و کرشمه بلاخره از ماشین پیاده شد..

امیر درو بست و باهم راه افتادن سمت رستوران..

وارد شدنو پشت یه میز نشستن..
امیر حسین دید کرشمه واقعا داره میلرزه واسه همین رفتو از تو ماشین کاپشنو برداشتو آورد..
کرشمه روی صندلی نشسته بود و سرگرم گوشیش بود که امیر حسین کاپشنو باز کردو انداخت رو شونه ها شو
گفت..بپوش تا سرما نخوردی!!
کرشمه هم لبخندی زد گفت ممنون!!بعدم کاپشن امیرو تنش کرد..نهارشون سفارش دادنو ساکت رو به روی هم نشسته بودن..

امیرحسین تا حالا فرصت نکرده بود اینطوری کرشمه رو نگاه کنه تو نقطه نقطه چهرش دقت کنه!

موهاش مشکی بود یه مقدار حالت داشت و فر بود

ابروهای کمونی دخترونه مشکی رنگ چشمای درشت و کشیده با مژه هایی نسبتا بلند

دماغ باریکو قلمی و لبای جمع و جور و کوچیک و پوست صورتشم کاملا سفید بود هیچ لکی روی پوستش نبود

خیلی آرایش نکرده بودو به صورتش دست نزده بود و با این حال چهره خوب و زیبایی داشت..
یه مقدار لهجه افغانستانی داشت اما نه مثل پدرو مادرش غلیظ وقتیم که با امیر حسین حرف میزد کاملا ایرانی حرف میزد حتی نه با لهجه مشهدی!!
توی پایین شهر لهجه مردم فرقی میکرد و معمولا عامیانه مشهدی حرف میزدن ولی بالای شهر اوضاع فرق میکرد و معمولا میشه گفت تهرانی حرف میزدن!

امیرحسین همچنان محو تماشای کرشمه بود که نهارو آوردن گذاشتن رو میز...
دوتایی شروع کردن به صرف نهار..
امیرحسین گفت..خب حالا بگو ببینم جریان چیه!!؟
کرشمه گفت..بابام میخواد منو بفرسته برم ولایت تا با پسر عموم ازدواج کنم پسرعمومم ۱۵ سال از من بزرگتره..
امیر گفت..تو الان با رفتن مشکل داری یا با ازدواج!!؟
کرشمه هم گفت..خب با هردوش!!نه دلم میخواد برم نه دوسدارم باهاش ازدواج

کنم!هرچیم میگم کسی به حرفم گوش نمیده!!اینجام کسیو ندارم که باهاش حرف بزنم!

امیرحسین با شنیدن حرفای کرشمه یه جورایی نتونست از علاقه خودش نسبت به کرشمه چون فکر میکرد اگه بگه ممکنه مشکلات کرشمه رو بیشتر کنه!!فقط بهش گفت..راستش نمیتونم تو مساعل خانوادیگیتون دخالت کنم به هرحال پدرته به گردنت حق داره..ولی اگه بخوای میتونم تا روزی که نرفتی اینجا

باهات باشم..هر وقت که خواستی باهم حرف بزنیم..خوبه!؟

کرشمه نگاهی به امیر کردو گفت..میترسم اگه بابام بفهمه!!

امیرم گفت..نترس نمیفهمه حواسمون هست..

کرشمه هم گفت..باشه قبوله!!

امیر حسین گفت..خیله خب حالا خوب گوش کن ببین چی میگم..

نهارو که خوردیم میریم یکم دور میزنیم و خوش میگذرونیم ولی قبلش یه زنگ به مادرت بزن و بگو تو حرم بودیو

گوشیت آنتن نداشته..بگو خودم یکی دوساعت دیگه میام نگو بامنی!!
یکی دو ساعت دیگه میریم..چطوره خوبه!؟
کرشمه هم لبخندی زدو گفت..باشه قبوله!!

بعد از یکی دوساعت چرخیدن تو شهر مشهد قدم زدن تو پارک ملت و خوش گذرونی امیرحسین کرشمه رو برد تو محله و یه جا پیاده ش کرد که کسی نبینه خودشم رفت موبایل فروشی!!

دو هفته همینطوری گذشت و تقریبا هر دوسه روز یبار باهم میرفتن بیرون..
ولی امیرحسین همچنان جرات گفتنشو نداشت..
و این باهم بودنا و بیرون رفتنا امیرحسینو بیشتر از قبل وابسته و دل بسته کرشمه کرده بود حالا دیگه اصلا نمیتونست دل بکنه..و تصمیم گرفت که همه چیو به کرشمه بگه..
یه روز که رفته بودن بیرون و یه کافی شاپ نشسته بودن امیرحسین

گفت..کرشمه میخوام یه چیزیو بهت بگم..

کرشمه هم گفت..بگو گوش میدم..

امیرحسین گفت..راستش یه چیزی هست که میخوام بدونی..من تو این مدت خیلی بهش فکر کردم..

میخوام بدونی دوستدارمو بهت علاقه دارم این علاقه مال قبل از این یکی دوهفته اس که باهمیم..

خیلی وقته این حسو بهت دارم و هر روزم داره بیشتر میشه!من فکرامو کردم..میدونم فرهنگمون باهم فرق

میکنه میدونم ممکنه خانوادهامون با این ازدواج مشکل داشته باشن اما من تصمیممو گرفتمو میخوام باهات ازدواج کنم!

البته اگه توهم همین حسو نسبت به من داشته باشی!!

کرشمه اشک تو چشماش جمع شده بود و گفت..منم دوستدارم امیر..منم خیلی وقتا به این فکر میکنم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم منم همه این چیزایی رو که گفتی میدونم..سطح فرهنگ

خانواده ها وضع مالی و اینکه ما مهاجریم و شما ایرانی..
منم از خدامه که باتو ازدواج کنم همه عمرمو کنار تو باشم!!از روز اولی که دیدمت همیشه حس خوبی نسبت بهت داشتم..
اما متاسفم هرگز این اتفاق نمیفته چون مسعله فراتر از چیزیه که تو فکرشو میکنی!
امیرحسینم کم کم با دیدن بغضو اشکای کرشمه داشت گریه اش میگرفت!!!

اما خودشو کنترل کردو گفت..مسعله چیه!؟

کرشمه گفت..من قراره با پسرعموم ازدواج کنم اما بهت نگفتم که زن داره بچه هم داره..اما این یه رسمه..ما اصالتن تاجیکیم و رسمی تو طایفه مون هست که چهارصد سال قدمت داره!!

امیرحسین گفت..رسم...چه رسمی!؟

کرشمه گفت..چهارصد سال پیش به خاطر یه سری اتفاقات رهبر طایفه مون رسم کرد که هرگز هیچ دختر یا پسری

اجازه ازدواج با فردی خارج از طایفه رو نداره..

و از اون موقع تا الان این رسم باپرجاست!!

امیرحسین آهی کشیدو گفت..واااای این دیگه چه رسمیه!!

یعنی تو این چهارصد سال یه نفرم نبوده که خارج از طایفه ازدواج کنه!!!؟

_من نشنیدم نمیدونم اگرم بوده حتما مجازات شده!

+عجب بابا!!

کرشمه سرشو انداخت پایینو
گفت..متاسفم باید همون اول بهت
میگفتم تا کار به اینجا نکشه!!
امیرحسین گفت..سرتو بگیر بالا منو نگاه
کن!!
کرشمه هم سرشو گرفت بالا و خیره شد
تو چشمای امیرحسین..
امیرحسین گفت..من فکرامو کردم امشبم
با خانواده ام حرف میزنم..حتما یه راهی
هست..من میخوام تا تهش برم..فقط
میخوام بدونم توام هستی یا نه!!؟

کرشمه تو یه حالتی بین گریه و خنده گفت..آره هستم!!

امیرحسین گفت..من قسم میخورم که کوتاه نمیام و بهت قول میدم که ما اولین کسایی هستیم که این رسم و میشکنیم!!

بعد از کافی شاپ کرشمه رو رسوند خونه و خودشم رفت موبایل فروشی ساعت ۷ بود که از کمیل خداحافظی کردو رفت خونه..

اون شب همه تو خونه نشسته بودن..

یکی با گوشیش بازی میکرد(مینا)

یکی کتاب میخوند(مامان محدثه)
یکم تلویزیون تماشا میکرد(آقا مرتضی)

امیرحسین گفت..ببخشید یه چند دقیقه میشه به من توجه کنین میخوام حرف مهمیو بگم..
بابا تاویزیون و خاموش کرد مامان کتاب و گذاشت کنار میناهم گوشیو..
امیر گفت..ازتون میخوام اول به حرفامو خوب گوش کنین..
بعدشم گفت..من میدونم هرچی که الان دارم از شماس بابا..ماشین و مغازه و

هرچی..هیچوقتم برامون کم نزاشتی دستتم درد نکنه..

اما تو زندگیمون هیچوقت حق انتخاب نداشتیم هیچوقت نشد خودمون واس خودمون تصمیم بگیرم..هم من هم مینا..اون از انتخاب رشته ام که مجبورم کردین برم رشته ای رو که دوسنداشتمو بخونم آخرشم نتونستم ادامه بدم واسه میناهم دقیقا همین شد که میخواست بره پرستاری چون اون کارو دوسداشت اما گفتین نه این رشته بهتره و فلان..

ولی من اینبار میخوام به تصمیم بزرگ تو زندگیم بگیرمو ازتون خواهش میکنم درکم کنین و کمکم کنین.

همه از این حرفای امیر تعجب کرده بودن!!

محدثه خانوم لبخندی زدو گفت..خب پسرم حالا این تصمیم بزرگت چی هست!؟

آقا مرتضی هم گفت..آره بگو میشنویم!

امیر گفت..میخوام ازدواج کنم!!

هر سه تاشون لبخند اومد رو لبشون و یکم خندیدن!!

محدثه خانوم گفت..خب این که خیلی خوبه ماهم استقبال میکنیم..الان مشکلش کجاس!!

امیر گفت..مشکلش اون آدمیه که من میخوام باهاش ازدواج کنم و میدونم که حتما باهاش مخالفت میکنین ولی مسعله اصلی مخالفت شما نیس چون من انقد میرمو میام تا راضیتون کنم!!

همه کنجکاو شدن!!مامان امیر گفت..مگه کیه!!؟

امیر حسین مکثی کرد و نفسشو حبس کردو با گفتن ایم کرشمه داد بیرون!!

مامان بابای امیر حسین نگاهی به هم کردنو گفتن..همون کرشمه دختر آقا قربان و میگی!!؟

امیر گفت..آره خودشه!!

باباش خندیدو گفت..داری شوخی میکنی دیگه!!

اما امیر با جدیت گفت..نه کاملا جدی میگم!!

باباش از کوره در رفت وگفت..میفهمی چی میگی!!؟

تو میخوای با دختر سرای دارم ازدواج کنی!؟؟

امیر گفت..آره مشکلش کجاست!!؟
باباش گفت..ههه واقعا مسخره
اس..مشکلش اینجاس که اصلا به هم
نمیخوریم نه به لحاظ مالی..نه فرهنگی
اونا مهاجرن..من نمیخوام بهشون توهین
کنم خیلیم آدمای خوبین ولی قبول کن
دو خانواده نمیتونن باهم وصلت
کنن..خودت یکم فکر کن چار روز دیگه
میخوای مجلس بگیر مهمونای مارو ببین
مهمونای اونارو ببین..چی میگن آخه
برامون!

_بابا من به همه اینایی که شما میگین فکر کردم..من میخوام واسه خودم زندگی کنم چیکار به حرف اینو اون دارم..بعدشم مگه دختر عمو مصطفی با همکلاسیش ازدواج نکرد مگه شوهرش بچه بهزیستی نبود..خب چیشد الان دارن خوب وخوش باهم زندگی میکنن!

+چرا مساعل و باهم قاطی میکنی..اون مهندسه تحصیل کرده س دانشگاه رفته!! اینا چی!!!

_بابا من این حرفا حالیم نیست..من تصمیمو گرفتم!

+باشه پس بدون که من یک قدمم برات برنمیدارم!!بخای بیشتر از این اصرار کنی ماشینو مغازه رو ازت میگیرم!

امیر حسین خنده ی تلخی کردو سوییچ ماشین و از جیبش در آورد و گذاشت روی میز و گفت..بیا بابا من که همون اولم گفتم همه چیو از شما دارم..این کلیدا ماشین مغازه ام نمیتونم فعلا بهتون بدم ولی قول میدم تا آخر سال هرچی خرج کردی واسه مغازه رو بهت برگردونم!!محل کارمه!!

یه لحظه همه سکوت کردن..

بعد مامان امیر حسین با آرامش پرسید..امیرجان الان چرا میخوای با کرشمه ازدواج کنی..قیافه و خوشکلی..از چی این دختر خوشت اومده..کرشمه دختر خوبیه هم خوشکله هم مهربون ولی بخدا تو فامیل خودمون خیلی دختر داریم که هم ظاهرشون خوبه هم به قول بابات به خانواده هم میخوریم..تو لب تر کن تو واست بریم خواستگاری!!

آقا مرتضی هم گفت..منم همینو میگم تو انتخاب کن من نامردم اگه تا یه ساعت

دیگه قرار خواستگاریو نزارم!!
امیرحسین سری تکون دادو گفت..بابا
چرا درک نمیکنین..من کرشمه رو
دوسدارم..میفهمین!!دوسشداااااارم!!
مامان امیر حسین نگاهی به مینا کردو
گفت..خب توام یه چیزی بگو دیگه
همینطوری اونجا نشستی!!تو جوونی باز
حرف تورو بهتر گوش میده!!
مینا تکونی خورد و گفت..نیم ساعت
دارین بحث میکنین ولی اصلا به حرفش
توجه نکردین که گفت..مسعله اصلا
مخالفت کردن یا نکردن شما نیس چون

انقد میرمو میام تا راضیتون کنم!!پس مسعله ی دیگه ایم هست!!

مامان بابای امیر حسین کنجکاو شدنو گفتن..آره امیرحسین!!؟چیز دیگه ایم هست که نگفتی!!؟

امیر حسین سرشو انداخت پایین و آهی کشید و گفت..آره هست..بعدم ماجرای طایفه رو تعریف کرد!!

آقا مرتضی وقتی ماجرا رو شنید گفت..ببین خودشون واسه اصالت و رسم رسوماتشون ارزش قاعلن اما تو

توقع داری که واس خودمون ارزش قاعل نشیم!!

امیرحسینم ناراحت شد از جاش بلند شدو گفت..متاسفانه ما حرف همو نمیفهمیم..ولی اینو بدونین که اگه شما واسم کاری نکنین خودم میکنم!!لازم باشه تنها میرم خواستگاریش!!

آقا مرتضی هم گفت..پس حتما اینکار و بکن!

امیرحسین رفت تو اتاقشو درو بست..

محدثه خانوم به به مینا گفت..پاشو برو تنهاش نزار یکم باهاش حرف بزن!

مینام بلند شدو رفت در زدو رفت تو اتاق امیر..

امیر در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت اگه فرستادنت که رای منو بزنی باید بگم بی فایده اس!!

مینا روی تخت نشستو گفت..نه داداش من طرف توام!!واقعا فکراتو کردی!!؟

امیر گفت بلند شدو گفت آره فرداشبم میخوام برم خواستگاری چون خیلی وقت زیادی نمونده!!

مینا گفت..منم باهات میام داداش فقط نمیخوام مامانو بابا بفهمن!

امیر گفت..باشه پس فردا ساعت ساعت ۶ عصر بیا مغازه باهم بریم!

روز بعد ساعت ۵ بود که مینا به محدثه خانوم گفت..مامان من میخوام دوستام برم بیرون یکی دوساعت دیگه برمیگردم..

یک ساعت بعد آقا مرتضی اومد خونه..

از محدثه خانوم پرسید مینا کجاس!!؟

محدثه خانوم گفت یک ساعتی میشه که رفته گفت میخواد با دوستاش برن بیرون!!

تو چه خبر..

_هیچی منم یه سر رفتم باغ

+برای چی باغ!؟

_آخه آقا قربان زنگ زد گفت مثله اینکه شب قراره براش مهمون بیاد میخواست زود بره رفتم کلیدارو گرفتم و اومدم!! بعد یکم به فکر فرو رفت گفت..یه جای کار میلنگه!

محدثه خانوم گفت..چی،چی میلنگه!!؟

آقا مرتضی شروع کرد با خودش حرف زدن!!

حرفای دیشب امیر زود رفتن امروز قربان،مینا!!

شصتتش خبردار شد و گفت..گمون نکنم اینا رفتن خواستگاری دختره!!!!
زود آماده شو باید بریم!!
محدثه خانوم با تعجب گفت..کجا بریم!!
آقا مرتضی گفت..خونه قربان بجنب تا دیر نشده!

کیلومترها اونطرفتر همون اتفاقی داشت میفتاد که آقا مرتضی حدسشو میزد..
امیرحسین و مینا یه دسته گلو شیرینی گرفتن و رفتن سمت خونه آقا قربان!!
رسیدن پشت درو در زدن..

آقا قربان بی خبر از همه جا درو باز کردو امیر ومینا رو پشت در دید..سلام احوال پرسی کردو همه گی رفتن داخل..

یه خونه خیلی معمولی ته یه کوچه دومتری با یه حیاط خیلی کوچیکو و خونه که فقط یه آشپزخونه داشتو یه هال و یه اتاق خواب..

برعکس خونه بزرگی که امیر و مینا توش بزرگ شده بودن..

وارد خونه شدنو یه کنار روی فرش نشستن!

مینا تا به حال همچین چیزیو ندیده بود شاید واقعا فکرشم نمیکرد که آدمایی باشن که تو همچین خونه هایی زندگی کنن!یا اصلا میشه اسمشو گذاشت خونه!!مینا داشت اطرافو نگاه میکرد که امیر آروم با دستش به پهلوش ضربه زدو این یعنی اینجوری نگاه نکن!!!

کرشمه و خواهرشو برادرش تو اتاق بودن زکیه و قربان اومدنو نشستن تو هال..

آقا قربان گفت..خیلی خیلی خوش آمدین صفا آوردین

چیشده از ای طرفا..مارو قابل دانستین..

امیر گفت..اختیار دارین این چه حرفیه..
ببخشید که سریع میرم سر اصل مطلب
ولی من اومدم که کرشمه خانومو ازتون
خواستگاری کنم!!
آقا قربان جا خوردو نگاهی به زیکیه
خانوم انداخت..
بعدم رو کرد به امیر و مِنمنِ کنان
گفت..چی بگم والا ولی اگر از همان اول
میدانستم میگفتم که اصلا نیایین آخه ای
دختر نامزد داره چند روز دیگه باید بره
ولایت..

امیر گفت میدونم آقا قربان ولی هنوز که نامزد نکردن...منم اومدم که بگم نزارین بره..بزارین با من ازدواج کنه!!قول میدم خوشبختش کنم!!

قربان گفت..بله من شمارو به خوبی می شناسم بسیار پسری خوب باادب ووو با شخصیتی هستن ولی ..

اصلا آقایی مهندی۲س کجا هستن چرا نیامدن!

امیر گفت..نیومدن!!راضی نیستن!!

قربان گفت..بلی که نیامدن حق هم دارن ای ازدواج اصلا نمیشه..جواب ما منفیه

شمام لطف کنین که دیگر در موردش حرف نزنین..شما مهمانی ماهستن و احترام مهمان واجبه ولی خوب ماهم برایی خودیمان اعتقاداتی داریم..

یه دفعه صدای در اومد!از پشت درم صدای آقا مرتضی میومد که قربان صدا میزد...

_آقا قربان..آقاقربان خونه ای...

مینا کپ کرد..گفت واای باباس اینا از کجا فهمیدن ما اینجاییم!

آقا قربان بلندشدو رفت که در و باز کنه..

مادر کرشمه و میناهم پشت سرش بلند شدنو رفتن..امیرم از جاش بلند شد در حالی که به نظر میومد مایوس شده و دیگه امیدی نداره..

اما چشمش افتاد به در اتاق و دید کرشمه در و باز کرده و داره گریه میکنه!

نگاهی به کرشمه کردو دستاشو مشت کردو رفت سمت در حیاط..

آقا قربان درو باز کرده بود..

آقا مرتضی داشت در حالی که شدیدا عصبانی بود داشت به داخل حیاط نگاه میکرد..

امیر حسین از هال وارد حیاط شد..
آقا مرتضی گفت..بلاخره کار خودتو
کردی ها!!بعدم به مینا گفت..که با
دوستات رفتی بیرون هاااا!؟قلمای پاتو
خورد میکنم تا دیگه همچین غلطی نکنی
بیا برو گمشو بشین تو ماشین تا بعد به
حسابت برسم
مینا جرات نکرد حتی یک کلمه حرف
بزنه..سرسو انداخت پایین و رفت..
آقاقربان سعی کرد آقا مرتضی رو آروم
کنه واس همین گفت آروم باش آقای

مهندس جوونن یکاری کردن شما گذشت کن

آقا مرتضی رو کرد به قربانو گفت..گوش کن آقاقربان اگه جواب مثبت بدی از همین الان بگم که اخراجی!برو دنبال کار بگرد فهمیدی!!

اقا قربان گفت..آروم باش آقایی مهندس روزی آدما دستی خداوند است..چندماه گزاشتی برایت کار کردیم دستی شما درد نکنه شما صاحب کاری خواستید ما میایم نخواستید نمیایم!ولی بگم کی قبل ایکه شما برسین ما به ای جوان گفتیم که

اصلا ای وصلت به نمیشه میفهمی اصلا به صلاح نیست..
اقا مرتضی آروم شدو گفت..خداخیرت بده همونطور که شما واسه رسمو رسومات طایفه تون ارزش قاعلین ماهم واسه رسم رسوماتمون ارزش قاعلیم!!
قربان گفت شما از کجا از رسمو رسوماتی طایفه ی ما خبر دارین!!؟
آقا مرتضی نیش خندی زدو گفت..اینارو دیگه برو از دخترت بپرس!!
قربان نگاهی به امیر حسینو به زکیه کردو گفت..پس معلوم است کی ما از

خیلی چیزا بی خبر هستم!
آقا مرتضی به امیر گفت بیا بریم تا بیشتر از این آبرو ریزی نکردیم!!امیر حسین سرشو انداخت پایینو رفت..
پشت سرشم اقا مرتضی و خانومش رفتن..
قربانم در و بست و گفت..وعده شمار دارم قرار خواستگاری میزارین بی ایکه به من بگین!!؟تو خبر نداری ای دختر قراره بره ولایت تو خبر نداری رسم ما چیه!!تو نمیدانی مای بی پدر قسم خوردم هاا!؟

چهارصد ساله همه ای رسم به جا میارن
حالا ما قسممه بشکنم!!
کرشمه اینارو میشنیدو فقط اشک
میریخت!
یکم اونطرف تر تو ماشین آقا مرتضی
همه ساکت بودنو حرف نمیزدن!
آقامرتضی ماشینو کنار خیابون نگه
داشت و پیاده شدو گفت پیاده شین..
یکی یکی پیاده شدن..
آقا مرتضی رو کرد به امیر حسینو گفت..
اگه بخوای ادامه بدی بخدا قسم قربانو
اخراج میکنم!!

امیرم عصبانی شدو گفت..بابا این مسعله بین منو شماس..چیکار به اون بدبخت داری!!دوتا بچه مدرسه ای داره دم عید چجوری دلت میاد بیکارش کنی..اون بدبخت روحشم خبر نداشت!!

محدثه خانومم گفت..راس میگه چکاره اون بیچاره داری آخه!!!

امیر دوباره گفت ولی کار خوبی نکردی اون حرفارو گفتی حالا خدا میدونه چه بلایی سر اون بیچاره ها میاره!!

آقا مرتضی م گفت..خوب کاری کردم تا بره دخترشو جمع کنه!

امیر حسابی بهش برخوردو گفت..بابا هرکاری میخوای بکنی بکن..ولی من کرشمه رو دوسدارم و بیخیالش نمیشم!! بعدم سوار ماشین نشدو پیاده رافتاد کنار خیابونو رفت...آقا مرتضی هم مینا و محدثه خانوم و سوار ماشین کردو رفتن..

امیر فاصله خیلی زیادی تا موبایل فروشی خودش نداشت..
حدود بیست دقیقه پیاده تا مغازه!!و امیر ساعت ۸ رسید موبایل فروشی..

کمیل تنها تو مغازه بودو داشت با یکی از مشتری حرف میزد..

امیر رفت پشت پیشخوان یه کنار نشست..

مشتریا که رفتن کمیل هر چی ازش پرسید چیشده امیر جواب درستی بهش نداد..

ساعت ۹ بود که کمیل رفت..

امیرم درهارو از داخل بستو شبو تو مغازه خوابید..

یک هفته ای گذشت ..

هیچ خبری از کرشمه نبود گوشیشم خاموش بود..
قربان گوشیشو گرفته بود گفته بود حق نداره پاشو از خونه بزاره بیرون..
کرشمه کارش شده بود گریه کردنو امیر انتظار و خودخوری و انتظار!!!
بلاخره بعد از یک هفته یه روز امیر تو مغازه بود و چشم انتظار که شاید یه خبری از کرشمه بیاد..
یه دختر جوون که مهاجر هم بود وارد مغازه شدو یه تیکه کاغذو داد به امیرو رفت..

یه پیغام از طرف کرشمه(امیرحسین منو ببخش که انقد دردسر برات درست کردم..خدا میدونه که یه هفته اس شبانه روز دارم گریه میکنم!!گریه میکنم و دل کسی یه رحم نمیاد!امیرجان منو ببخش،من پس فردا دارم میرم واس همیشه..یعنی دارن به زور منو میفرستن که برم!دوستدارم تا ابد..)

امیر با خوندن این پیغام مثه دیونه ها شد..

بی اختیار اشکاش سرازیر شدو میریخت..

تو همون حالت بارها اون متنو خوند..اشکاش میریخت رو اون کاغذ... کمیل متوجهش شدو گفت چیشده امیر چرا گریه میکنی!!؟

یکی دوتا مشتریم تو مغازه بودن!! اونام داشتن امیرو نگاه میکردن..

اما امیر دیگه به جایی رسیده بود که نمیتونست و نمیخواست خودشو کنترل کنه..میخواست گریه کنه تا شاید بغض این چند وقتش یه جا بشکنه و فرو بریزه!!!

کمیل یکی دوبار دیگه هم پرسید و گفت..امیر باتوم چت شد یهووو..چیشده خب..

امیر کاغذو داد به کمیل و خودش نشست پشت پیشخوان همینطور گریه میکرد!!

کمیل متن و خوندو فهمید جریان چیه!! کمیلم اعصابش به هم ریخت!از مشتریاش معذرت خواهی کرد و رفت پیش امیر تا دلداریش بده!!اما امیر حسین آروم قرار نداشت..یه دفعه بلند شدو گفت..موتورتو بهم قرض میدی!؟؟

کمیل گفت..کجا یهو با این حالت نشین پشت موتور داداش خطرناکه!!اما امیر گفت..بده باید برم جایی کار دارم!
موتورو گرفت و نشست پشتشو..راه افتاد اونم نه سمت خونه خودشون یا سمت خونه بابای کرشمه..
راه افتاد سمت باغ!!!!
میخواست واس بار آخر با قربان حرف بزنه!!

یه چیزی حدود یک ساعتو نیم بی وقفه رفت فقط یجا واسه بنزین نگه داشت!!
بلاخره خودشو رسوند باغ..

در زد تا قربان اومد و در باز کرد..
قربان تا امیرو دید گفت..شما اینجا چکار میکنی امیرآقا!!؟
امیر گفت..آقاقربان اومدم یبار دیگه کرشمه رو ازت خواستگاری کنم..
الان دیگه از همه چی خبر داری!من کرشمه رو دوسدارم کرشمه هم منو دوسداره..بیا و در حق منو دخترت ظلم نکن بزار باهم از دواج کنیم..
قربان گفت نمیشه پسرجان ما قسم خوردیم ماهم اعتقاداتی داریم آخر!!

امیر گفت آقا قربان برای چی میخوای دخترتو بفرستی بره!!؟

اصلا چرا خودتون اومدین ایران!!

قربان که نمیدونست چی بگه گفت..خب آنجا امنیت نداره!!

امیر گفت واس همین میخوای دخترتو بفرستی بره..بره جایی که امن نیست!تو هر چی میپرستی..ما همدیگرو دوسداریم..یه راهی بذار پیش پامون..بخدا کرشمه دلش نیست به این رفتن ظلم نکن بهش..

قربان گفت..بخدا قسم اگر بی خودم بود میگفتم بیا کرشمه رو بردار ببر کی از شما بهتر..انقد اصرار نکن چون نمیشه..کرشمه پس فردا میره ولایت..

امیرحسین بدجوری دلش شکست و آخرین امیداشم از بین رفت..فقط یه نگاه به قربان انداخت و باهمون حال نشست پشت فرمون موتورو راه افتاد سمت مشهد..

کل مسیرو ففط گریه میکردو اتفاقات این چند وقت میومد جلو چشمش!!

برگشت مغازه..هوا کاملا تاریک شده بود..

موتورو داد به کمیلو کمیل رفت خونه..

خودشم درای مغازه رو قفل کرد نشست یه گوشه..

آهنگی که معمولا با کرشمه دوتایی گوش میکردن گذاشت و باهاش میخوندو گریه میکرد

تنه رود همهمه آب ، من پر از وسوسه خواب

واسه رویای رسیدن، منه بی حوصله بی تاب

میونه باور و تردید ، میونه عشق و معما

با تو هر نفس غنیمت، با تو هر لحظه یه دنیا

با تو پر شور و نشاطم ، تو هیاهوی نگاتم

تو یه آواز قشنگی ، من تو آهنگ صداتم

مثل خنده رو لباتم ، مثل اشک رو گونه هاتم

تو رو میبوسم و انگار شاعر شعر چشاتم

دشت پونه های وحشی ، رنگ التماس و خواهش

موج خاکستری باد ، شعله ی گرم نوازش

بیا گلواژه ی عشقو با تو همصدا بخونم

تو رو دوست دارم و ای کاش تا ابد

با تو بمونم

بارها و بارها گوش کرد و گریه کرد گوشیش تقریبا دگیه داشت خاموش میشد که زنگ خورد..

یه دفعه چشمایی که از فرط گریه کرد کم سو شده بودن جون گرفتن..شماره کرشمه بود..

سریع گوشیو جواب داد و گفت..الو کرشمه!!!

اما کرشمه نبود..قربان بود!!قربان گفت...امیرآقا اگر میتوانی یک لحظه تا منزل ما بیا کار واجبی دارم!

امیر گوشیو قطع کردو بلند شدو درو باز کرد و سراسیمه در و قفل کردو شروع کرد که به دویدن!!
یک نفس تا اونجا دوید...

وقتی رسید اونجا تندو تند داشت نفس نفس میزد..

قربان درو براش باز کردو امیرحسین رفت داخل..
انقد دویده بود که نفسش درست بالا نمیومد!

زکیه همسر قربان یه لیوان آب براش آورد و داد بهش!!

یکی دو قلوپ آب خورد..

بازم میخواست بخوره که در اتاق باز شدو کرشمه در حالی که یه چادر سفید گل گلی تنش بود اومد بیرون..

جلوی چادرشو با دستس گرفته بود یه مقدار از چادرسو با دندوناش گرفته بود!!

امیر و کرشمه بعد از یک هفته همو میدیدن..

امیر که کلا یادش لیوان آب و یادش رفت..

و زل زده بود به کرشمه!!!کرشمه هم روبه روی امیرحسین ایستاده بود و نگاش میکرد!

قربان دیگه نتونست تحمل کنه و گفت..اهم هم کرشمه بابا برو توی اتاق تا من با امیرحسین حرف بزنم!!

امیرحسین هول شدو لیوان و چپه کرد رو لباسش!!!

کرشمه هم سرشو انداخت پایین برگشت تو اتاق..

قربان گفت امیرآقا صدات زدم بیای اینجا تا خبری را بهت بدم هرچند کی اصلا توصیه نمیکنم واقعا!

امیر گفت..بله بفرمایین گوش میدم!!!

قربان گفت..راستش را بخوای من در مورد شما و کرشمه با رهبر طایفه مان حرف زدیم

فقط یک راه وجود داره که تو بتونی با کرشمه ازدواج کنی!!و آن هم اینست کی آیین طایفه ی ما را بجا بیاری و یکی از مردمان طایفه ی ما بشی!!!

امیر حسین هنوز واضح متوجه نشده بود واسه همین خوشحال شد و گفت..باشه اشکالی نداره قبول میکنم!!
قربان لبخندی زدو گفت..به همین راحتی ها هم نیست برایی همین گفتم کی ما توصیه نمی کنم!!
امیر یکم سگرمه هاش رفت تو همو گفت..متوجه نمیشم باید چیکار کنم!؟

قربان گفت..باید بیای افغانستان!!باید بیای طایفه ی ما و در حضوری رهبر و مردم قسم بخوری که یکی از ما

میشوی!!بعد میتوانی با کرشمه ازدواج کنی!!

امیر یه لحظه رفت تو فکر..

کرشمه هم پشت در نشسته بود منتظر بود که ببینه امیر چی جواب میده!

امیر گفت..باشه اشکالی نداره میام!!

هرجا بگین میام هرکاری بگین میکنم!!

پایان فصل دوم

این داستان ادامه دارد..

نویسنده کمال فرزادپور

آدرس کانال تلگرام

Hezaroyek_daastan